



زندگینامه

شهید محمد منتظر الظهور چهاردهم دی هزارو سیصدوسی و نه در تهران دیده به جهان گشود. پدرش نادعلی و مادرش کوبک خانم بود. محمد بسیار خوب درس می خواند؛ بچه فوق العاده ای بود و قابل مقایسه با دیگران نبود. یک روز از طرف مدرسه دنبال ما فرستادند و گفتند که این بچه نابغه است و حیف که در مدرسه های جنوب شهر درس بخواند. اگر برایتان امکان دارد او را در بالای شهر به مدرسه بفرستید. ما به خانم معلمش گفتیم که بیشتر از این امکانات نداریم. محمد پنج سال اول را با نمرات عالی و ششم را در تابستان خواند و همیشه شاگرد اول مدرسه بود. دوران متوسطه را در دبیرستان میرداماد شاگرد آقای رجایی و سال آخر را در دبیرستان آذر خواند. در دو رشته علوم طبیعی و ریاضی دیپلم گرفت. رفتار و کردارش واقعاً الگوی یک انسان واقعی و شایسته بود.

یکی از فعالان انقلاب بود؛ به مساجد و جاهای مخصوص تبلیغات دینی می رفت و اعلامیه های امام را پخش می کرد. در سال پنجاه و هفت از طریق رای کمیسیون پذیرش با بورسیه ارتش به عنوان دانشجوی پزشکی در دانشگاه مشغول به تحصیل شد. عضو بسیج و متصدی کتابخانه مسجد انبار گندم محله بود. نوارهای کافی را بسیار گوش می داد و هر روز قسمتی از نهج البلاغه را باعلاقه می خواند. . با خط بریل و قالبی آشنای بود و اوقات بیکاری در کتابخانه مسجد برای محرومین کلاس تقویتی می گذاشت. همیشه می گفت: که اگر پزشکی را تمام کند در محله ی مستضعفین و محرومین مطب خواهم زد.

در منطقه شمالی قائم شهر و ساری جایی به نام قادیکلا است که بسیج و سپاه در این منطقه عملیات داشتند. محمد با دو تا از دو ستانش که یکی مهندس و دیگری از بچه های سپاه بود عازم مشهد شدند. عده ای سر راهشان را گرفته و از آنها کمک می خواهند. البته اسلحه و تجهیزات داشتند. از مردم اطراف ۱۰۰ نفر آمده

بودند کمک کنند. آنها گفته بودند ما به هر کس که کارت بسیج و سپاه داشته باشد اسلحه می دهیم؛ محمد و دوستانش که کارت بسیج و سپاه داشتند را به جنگل می برند. کارت دوستش که فهمیده بود این ها ضدانقلاب هستند و به دروغ گفته بوده که در بسیج بودم ولی جاسوسی می کردم را برمی گردانند و او را بیرون می کنند. دوستش وقتی کمی دور می شود فریاد می زند فرار کنید؛ آنها ضد انقلابند. رفیق محمد فرار می کند اما او را به رگبار بسته و بدنش را سوراخ سوراخ می کنند. محمد را هم به درخت بسته و شدیداً شکنجه می دهند طوری که تمام استخوانهای تنش خرد می شود؛ بدنش را در مسیر قطار می اندازند تا اثری از او نماند اما به لطف خدا جنازه وسط ریل می افتد و آسیبی نمی بیند. دوستش که فرار کرده بود به پاسگاه می رود و خبر می دهد، که ما سه نفر را به جنگل بردند و.....ماجرا را تعریف می کند اما رئیس پاسگاه که چند باری با این نقشه های منافقین تعدادی از همکارانش را از دست داده بود فکر می کند که این قضیه باز هم دامی از سوی گروهک هاست و به حرفهای او توجه نمی کند. البته تا شب با گزارش روستاییان صحت حرفهای او آشکار می شود و به همراه چند مامور و رئیس پاسگاه به آن منطقه می روند. محمد و دوستش را که به طرز بسیار دردناکی به شهادت رسیده بودند را پیدا می کنند.

وصیت نامه

متأسفانه علیرغم پیگیری های انجام شده وصیتنامه ای به دست ما نرسید.

صحبت های مادر شهید

محمد اهل لهو و لعب نبود. اگر نوار موسیقی دست همسایه ها می دید با رفتار بسیار خوب آن را از آن ها می گرفت و در مسجد حاجی عبدالله، با قرآن پرمی کرد و به آنها برمی گرداند. در سال پنجاه و هفت دو تا دیلم گرفت و به ارتش رفت. روزهای آزمایش که بعضی اوقات من با او می رفتم می دیدم که خیلی نفرت داشت. ولی با این وجود دوست داشت که به دستگاه دولت برود. کم کم انقلاب پا گرفت و اعلامیه های حضرت امام هم آمد. او اعلامیه ها را می گرفت و به دانشکده افسری می برد. یک شب می خواستم چیزی در ساکش بگذارم دیدم تعداد زیادی کاغذ هست. پرسیدم اینها چیست؟ آن موقع عکس حضرت امام روی اعلامیه ها نبود. گفت: اینها مربوط به کتابهای دانشگاه من است. تا انقلاب شد و پادگان ها را گرفتند. روزی که بختیار رفت ما به دانشکده رفتیم، اسلحه دست گرفته و کلاه نظامی بر سرش گذاشته بود. همان جا خدا را شکر کردم که اگر بچه ام اسلحه دست گرفته فقط به خاطر قرآن و خدا بود. گفتم محمدجان دهانت خشک شده بیا به خانه برویم. گفت: مادر نمی دانی چه لذتی دارد. من رفتم پیش فرمانده اش و اجازه او را گرفتم. آمدیم خانه تا عصر هم پیش من بود و عصر دوباره رفت. هفته ای یک روز پیش ما می آمد. من هم گاهی به خوابگاه می رفتم و به او سر می زدم. کم کم انقلاب شد و امام دستور تعطیلی دانشگاه ها را دادند. محمد به فعالیتهای زیادی مثل پخش سخنرانیها و نوارهای حضرت امام مشغول شد. یک شب ساواک در خانه ما آمد. محمد اعلامیه ها را در یک آب انبار قدیمی در زیرمین خانه مان پنهان می کرد و ساواک نتوانست آنها را پیدا کند. دو تا از دوستانش را از محله گرفتند ولی چون ما همسایه دو تا ارتشی بودیم آن ها گمان نمی کردند که بچه ما در این برنامه ها حضور

داشته باشد. چند روزی به عید مانده بود که زنگ زدند و گفتند که دانشگاهها باز شده و دانشجویان باید به سر کلاسها برگردند. من این خبر را به محمد اطلاع دادم و محمد گفت: دیگر دانشگاه برای ما ارزشی ندارد، هدفی که ما دنبالش بودیم و هستیم تحصیلات نمی خواهد. ولی به خاطر اصرار شما می روم تا ببینم چه خبر است. آمد و گفت: باید از شنبه سر کلاس بروم ولی قبل از آن باید یک مأموریت به سپاه ساری بروم. مدتی بود جنگ شروع شده بود و محمد چند باری همراه گروه امداد به جبهه رفت؛ اما بی خبر شب عید برگشت. برایش سبزی پلو درست کرده بودم. ولی به غذا دست نزد و به جای آن یک پیاله ماست خورد و گفت: نمی دانی در جبهه چه خبر است؟ یک هفته است که دایی حسین و بقیه بچه ها در محاصره اند؛ حتی برای رفع عطش آب هم ندارند. همیشه سفارش می کرد که زیاد پخت و پز نکنم. کم غذا و کم حرف و آرام بود. در ماه رمضان فقط یک چای یا نوشابه می خورد. پیش من می آمد و می گفت: با من قرآن می خوانی؟ اگر می خواندم پیش من می ماند و گرنه به اتاقش می رفت و قرآن تلاوت می کرد. بسیار ساکت و آرام بود. خیلی به او وابسته بودم و همیشه در کارهای خانه کمکم بود. یک روز تمام دیوارها را بخاطر اینکه برادر کوچکش خط خطی می کرد تا پشت بام کاغذ دیواری چسباند تا من برای خانه تکانی عید راحت باشم. هر وقت من ناراحت بودم دلداریم می داد و می گفت: مامان جان خودم تو را به خانه خدا می فرستم و خدا را شکر کن که چیزی نداری؛ چون اگر ثروتمند بودی قسی القلب می شدی و رابطه ات با خدا کم و یا قطع می شد.

یک روز محمد برای من لباس مشکی خرید. من از لباس مشکی خوشم نمی آمد و به رنگ سبز علاقه داشتم. گفتم: چرا مشکی را خریدی؟ گفت: مشکی هم لازم می شود. دو روز قبل از شهادتش هم برای پدرش پیراهن مشکی خرید. اصرار کرد پدرش لباس را بپوشد. پدرش که در باغچه مشغول گل کاری بود دستانش را شست و لباس را پوشید. محمد خوشحال شد و گفت چقدر این پیراهن به شما می آید. با همان پیراهن هم ما دنبال جنازه او رفتیم آن روز من منظورش را نفهمیدم. خداوند در حدیثی می فرماید: آدم هر چه که دوست دارد باید تقدیم خدا کند. محمدم شهید شد و من بهترین چیزم را تقدیم خدا کردم. به خوابم هم آمد و گفت که چگونه و به کجا رفتم؟ چندتا گلوله خوردم. گفت: مامان شما نمی دانید که در چه لجنزاری زندگی می کنید و نمی دانی ما کجا زندگی می کنیم. با برادرم خیلی رفیق بود و همیشه کنار هم بودند. داداشم به من گفته بود که بعد از شهادت محمد خودت را آماده کن. چند وقت بعد هم او شهید شد.